

۱۳۴۱

در صبحه «شرق» در تالیس مطبع گردید.

Стад. Самаркандъ Муаллими Шакурі.

Адресъ:

授课者  
授课者  
授课者

آدرس:

حقوق طبع این مرأت عبرت  
باشد هیچکس را بی اجازت

قیمتی ۱۵ تین

شکوری

معلم ملا عبدالقدیر شکوری

ناشر:

۱. «رساله انجمن ارواح با حود العالم الروح»  
علم درسي

۲. در حجه مرأت عبرت «علم بزرگ»

۳. «مقاله فتحیه» «شکوری

آخر که بعداز این چاپ میشود:

# مرات عبرت

دیم احمد خواجه صدیقی

اثر:

KD - 1173  
کد - ۵۹۹۴/۶۳

## مُرَآتٍ عِبْرَتْ

五

سید احمد خواجه صدیقی

ملا عبد القادر شکوری  
ناشر: سید احمد خواجه صدیقی

၁၅

A decorative vertical flourish on the left margin, featuring a central vertical line with a small circular dot at the top, flanked by symmetrical scrollwork and leaf-like patterns.

در مطبعة «شوق» در تفليس مطبوع گردید.  
امیر

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

فروشد ما هتاب شد شب تار  
قیل صبح نزدیک سحر شد  
مگر پوشید چشم جامه خواب  
پسان از خویشتن مارا خبر نیست

گشادم چشم کز جایم اثر نیست

بعای خویش را دیدم که بودم  
چه شهری طرح زیبا صورت خوب  
هوایش متندل نی گرم و نی سرد  
ز لمل چشنه سارش نقره خام  
که خاکش زغفران زمانه زنک  
درختان چون زد سرخ است تابان  
نفالش از زمرد گل ز یاقوت  
شود برک از نگاه ساخت سوراخ  
بهر جا حوض سنگینی که بینی  
چو هر یک خانه از یک دانه و لعل  
یک از یاقوت دیگر از زبر جد  
یک از مرجان، یک از آلوئست یخد  
ز رشک خانه یاقوت کوش  
چکیده از دل یاقوت خونش  
زیر جدرا بدل صد حسرت درد  
ز حسرت آندورا گردیده دلنش ک  
عمارتی چو لو لو بود مرجان  
ز لوا اشک حسرت میچکانید  
الله در وجودش میرسانید

بعنوان کلام اسم الله  
خدایا ساز چشم عترم باز  
ز چشم پرده کوری پیر دار  
پوشان حلہ زیور بنظم  
صدفان از دهانم گوهر افshan  
باز در یتم آب زر افshan  
بنای بیدار  
ز خواب غفاتم بنای بیدار  
بخایم مردمانزا ساز هوشیار  
قضارا یکشی در بستر ناز  
کشیدم جامه خفن کرم آغاز  
چو آهورم گرفت از چشم من خواب  
بهده ارض آن طفل شب تار  
کو اکب زنیت افزای فلک بود  
کشیدم جامه خفن کرم آغاز  
چو آهورم گرفت از چشم من خواب  
دماع از خشکی چون صحرای بی آب  
ز شیر ماهتابی بود سر شار  
تو گوینی سببه خیل ملک بود  
مرا شد کار بس کو کب شماری  
ز پیغای خفتة عالم میزدم طبی  
گهی در مصر بود گاه در شام  
تصور مینهودم روم تاری  
زیر جدرا بدل صد حسرت درد  
بمانده لمال با رخساره زرد  
شده پهان درون سینه سنگ  
روان زندشه هر سوریشه چالاک  
نظر میدوختم اندر ره خواب  
یاد خواب من چون شنیه آب

گرفت از دستم آن پیر خردمند  
من آینه حیرت فروشم  
ولی در گوشم آوازش اش کرد  
با سفه احوالم به پرداخت  
بگفت: کز کجا اینجا رسیدی؟  
شدم از التفات پیر خوشحال  
با گفتم که ای پیر خردمند  
نمیدانم که چون اینجا رسیدم  
تمام مردهام حق کرده رحمت  
لب او گشت دمساز تبیم  
روان بگرفت مارا سوی خانه  
بگفت: ای ره نور داشت غرب  
گره از عده گفتار بگشای  
ز عالم هرچه میدانی عیان کن  
ز احوال سمر قدم بیان کن  
کشادم لب بتوصیف سمر قند  
اگر گویم زخاکش جان بر وید  
هوایش چون دمشق آش چونیل است  
ز سه سو قله کوهش قریب است  
درختانش کشیده قد بیالا  
بیزد تیغ بر گش خون سودا  
دویاچ زیر سنگش در بهاران

1  
2  
1

کزان مرجان لو لو گشته بی تاب  
در از فیروزه بازد تمثیل بود  
کلیدش نقره چوبش صندل و عود  
بطاق دیگرش باشد روانه  
روان جوی زلال از طاق خانه  
جوار خانه ها جای فراغی  
ز الوان فوا که رسته رسته  
فغان و ناله در منقار بیل  
بسروش خانه، قمری کرده عمری  
به سو کبک و طاووس خرمان  
بهار جا سر کش از هواره آش  
رد از گردون بجذب کهربائی  
ستونهای عقیق از جانب راه  
پر، او خواهی روی جای زیبی  
پسر اندخته چادر ز دامان  
تو گوئی غنچه میا شد گلا بش  
پر، او خواهی روی جای زیبی  
بسر قنبلی دارد صورت ماه  
شود گویا شب ازمه کوکستان  
چو آن قنبلیها گردد چراغان  
پسش هر عمارت زینه نیشم  
چو گویم خلش از خیل ملک بود  
عيار خلق را شهرش محلک بود  
گرانسان گویم اوصافش دیگر بود  
وقار خلق نیکوشی مردان  
مرا آینه وار افگنده حیران  
زنان بالطفل در راه و کناره  
نگند در میانشان موي رنجیش  
خیانت ناخود گم کرده چون خویش  
من آبجا بوده همچون نقش دیوار  
ندام حواب باسم یا که بیدار

ز دور قلعه پیرون با غایبات است  
حوالی ها و دیوار حیاط است  
درخت میورها و گلستانها است  
ترنج و ناشانی ها بود پرورد  
نایی طعم این زان زان ازین را  
بیان نام هر یک نیست جایش  
به فرسخ پیشیدن جانی بازار  
رسیده شاخها نا کرده کوته  
حوالی و دوکان اهل تجارت  
نیاریم از غم ملیوسه شکی  
ز هر اجنباس اموال است طیار  
تمام عالم اندرون خدمت ماست  
لیس از اهل اوروبا رسانند  
برای دادن اپزال پارا  
تصدی داده اهل امریکا را  
رسد مال از آدیس مسکاو باطوم  
کتاب از هند آید کاغذ از روم  
برای انتلق از دنار ما بای  
شده آنلوق از دنار ما بای  
خطا کردیده آمادنده چای  
بود آسوده همچون مردم ما  
زملا خود خشم انکشت و هیزدم  
کنوں سازم طناب قصه کوتاه  
دیگر گیریم از اینجا بیده و کاه

برای آنچه شیشه را بی تاب کرده  
ن اوراقش فکنده سایه پرده  
ن آتش جوینه گردیده جاری  
بسیاری شیشه را بی تاب کرده  
بصفی شیشه را بی تاب کرده  
خلاف کمتر از آن بهره گیریست  
بلی در خاک زیند گه در نایاب

شکست آورده در بازار صفا  
خرمان هر طرف کلک هلالش  
بهر جا خیل آهو در چریدن  
درون قلمه خلو پیشماری  
ز هر جانوع مرغان در پریدن  
بهر جا نهرهای آب جاری  
دوصد گونه است جنس میوه هایش  
چنین تایکدو فرسخ باع و گلزار  
بهر فرسخ پیشیدن جانی بازار  
درختان سر کشیده جانب راه  
درون شهر دو کانها و بازار  
حوالی و دوکان اهل تجارت  
نیاریم از غم ملیوسه شکی  
ز هر اجنباس اموال است طیار  
تمام عالم اندرون خدمت ماست  
لیس از اهل اوروبا رسانند  
برای دادن اپزال پارا  
تصدی داده اهل امریکا را  
رسد مال از آدیس مسکاو باطوم  
کتاب از هند آید کاغذ از روم  
برای انتلق از دنار ما بای  
شده آنلوق از دنار ما بای  
خطا کردیده آمادنده چای  
بود آسوده همچون مردم ما  
زملا خود خشم انکشت و هیزدم  
کنوں سازم طناب قصه کوتاه  
دیگر گیریم از اینجا بیده و کاه

وزان میدان لیمو مانده بر جا  
خرشان چشمها زاب زلائش  
ز هر جانوع مرغان در پریدن  
بهر جا نهرهای آب جاری  
مسلمان جهود گبر و ترسا  
مصفا منجلان چون جام فغفور  
بکار آورده مینای خططا را  
چنین دارالفنون اینجا چهار است  
خلائق اندرون اینجا دو زباند  
دویی دیگر که گفتم گردانی  
به تو کی، فارسی سازند گفتار  
بزرگ کوچک بمقابل تجبار  
دویی دیگر بکار اما ندانند  
بزرگ کوچک بمقابل تجبار  
دیگر لفظ کوموت رویی است این  
بنابرای اوست لازم ترجمانی  
به رای ابتدا گرددیده عارت  
چنین از ابتدا گرددیده عارت  
آگرچوب و گل اما صورتش خوب  
بهر مسجد یکی حوض است پیدا  
کنند از آب اینها  
برای آنچه در آنها نقش مرغوب  
کنند از گنج در آنها نقش مرغوب  
بهر مسجد یکی حوض است پیدا  
کنند از آب اینها  
برای آنچه در هر هفتہ بکبار  
دوای از خالک آفرینا کشانند  
دوای دادن اپزال پارا  
تصدی داده اهل امریکا را  
رسد مال از آدیس مسکاو باطوم  
کتاب از هند آید کاغذ از روم  
برای انتلق از دنار ما بای  
شده آنلوق از دنار ما بای  
خطا کردیده آمادنده چای  
بود آسوده همچون مردم ما  
زملا خود خشم انکشت و هیزدم  
کنوں سازم طناب قصه کوتاه  
دیگر گیریم از اینجا بیده و کاه

درخت دوش اورا سایه کرده  
کنار شهر هر جا چشمها ساری  
بسیاری شیشه را بی تاب کرده  
آگر چندیکه آن اینجا زدرو است  
خلاف کمتر از آن بهره گیریست  
بلی در خاک زیند گه در نایاب

چه لازم ورنه این آلات واسباب  
کشاده بیشه همچون چنگل شیر  
دیگر حفظ وطن را هست قربان  
دیگر خود از بهار مهیا  
متعاری باشد از بهار مهیا  
بود اسرارها پنهان در این راه  
برای تازگیت زاین حکمت آگاه  
برای بیرونها متاع از خارج آید  
در وسیم ولاست را رباید  
دوشود هر روز کم از خلق دوهم  
ددهی هر طالرا درهم شود کم  
کند تھران بیرون رفته پمال  
رو و گرنه کیسه خالی بمانی  
تجارت چون نفس در کشور تن  
چو مردمی کسب از بیرون نسازد  
چو مردمی رفت و نیامد چیست مرفن  
زور و سیم کجا شد خود نهانی  
به تھرانها تلاطفها ز سودا است  
د منستان و قلیق، دستخان اکن  
به تھرانها تلاطفها ز سودا است  
پس آنکه هرچه من میگویم از کن  
چه داری اتا که در خارج فروشی  
آگذار در زبانها نام تنها  
شود و زن که ز چون خون عقا  
شونی، پیشم در آگذار سمرقد  
برای باب خارج مالکی چند  
و گرنه در هلال اتفاق زین درد  
و گرنه در هلال اتفاق زین درد  
د دران دداد الف نهانی مزمنتش  
د بیان، کوشید بهار هفتم داد  
د شود و زن که ز چون خون عقا  
د بیان، کوشید بهار هفتم داد  
د عمارت زبلدو و خوب و دلکش  
د شنو با گوش و محکم گیر باهوش  
د بروزی یک بیست کیزند بازند  
د بیشتر صرف عمری صرف سیاوند  
د که در هر هفتاد و هزار سنت تعطیل

گمان کرم که او را ودها کند  
مگر آنهم زدنا باخبر بود  
ز ناچاری نفس درسته بودم  
زبان آمیز شد باشهد گفتار  
مشهور کز اکناف دنیا  
بود اسرارها پنهان در این راه  
برای تازگیت زاین حکمت آگاه  
برای بیرونها متاع از خارج آید  
در وسیم ولاست را رباید  
دوشود هر روز کم از خلق دوهم  
ددهی هر طالرا درهم شود کم  
کند تھران بیرون رفته پمال  
رو و گرنه کیسه خالی بمانی  
تجارت چون نفس در کشور تن  
چو مردمی کسب از بیرون نسازد  
چو مردمی رفت و نیامد چیست مرفن  
زور و سیم کجا شد خود نهانی  
به تھرانها تلاطفها ز سودا است  
د منستان و قلیق، دستخان اکن  
به تھرانها تلاطفها ز سودا است  
پس آنکه هرچه من میگویم از کن  
چه داری اتا که در خارج فروشی  
آگذار در زبانها نام تنها  
شود و زن که ز چون خون عقا  
شونی، پیشم در آگذار سمرقد  
برای باب خارج مالکی چند  
و گرنه در هلال اتفاق زین درد  
و گرنه در هلال اتفاق زین درد  
د دران دداد الف نهانی مزمنتش  
د بیان، کوشید بهار هفتم داد  
د شنو با گوش و محکم گیر باهوش  
د بروزی یک بیست کیزند بازند  
د که در هر هفتاد و هزار سنت تعطیل  
اگر بشنیده از حرب بالقان  
برای چیست؟ بهار پاره نان

جهان آینه پیش دیده است همه پیش نظر چون روی بر اوست ملایک متواتر گردید انسان چه دانی لذت دین میین را سکه محتاج زبان ترجمان اند لسان وفن قانونش نخوانی بدشت از جلد حیوان جامه پوشی مدارسها و مسجدها فروشی مسلمانان چرا در مکتب روس از این ناموس تقاضانها بیانند شود روزی که چونند و نیابند زبان او ترا نارد بیز سود رسو از علم روسی سوی مقصود بخوانی در مکاتب های روسی نیموزد ترا علم تجارت ز علم اختراع و طب و حکمت زبان روس بخشند کیسه زر پیش دان دانها محتاج نانی نخوانی، پیش رویت بسته در مواسین ها گرفماfon و ساعات نمی بینی مگر اسباب و آلات تلفون، تلگراف، آتش عرباه چه مخمل های زیبا و دو خابه طریقش جمهه در مکتب بخواند چه گوییم جمهه صفت ها که دانند اگر سه صد زبان دانی فرون نیست همه روزی بسکار آید، ضرر چیست ندانی کی زبان دولت خود سخن آورد اینجا پیش برنا شهانی ندارد عاقبت سود اشارت سوی طویل کرد مارا دو بال و پیکدم و دو پا و پا سر بگفت: این مرغات بک مشتک پر بگوید غیر راما ولی نیست

مشال درس یک روزیه زین امر بدان رفخار مشکل سالها چند بخواند و بخواند و بخواند به یک سله پخته کله خود آگر ایاد گیری در سکلام به برهاها کنم ثابت تو ام (لغه بک) ابن (شهرخ) بن (تیمور) دل از علم و معارف داشت پرور نگشته قائم علم زمینی چو بر نزدیک نهر آب رحمت چیکونه سعی بدر آن نمودی رصد کرده بنا باعلم و حکمت چه لازم بود گر لازم نمودی همه از جام بازی مست سرشوار ده و بازار ز اطفال بیکار مکاتب بدر آنها دیده بر راه خلاه چون سینه بعداز گله آه جوانمردان بفچکر طفل بازی در آنجا ده نفر یکجا بوبینی یکی حشاش و دیگر بادهوش است یکی افیون کش آش میفروش است یکی مطرپ یکی کنفاب طرار یکی دیوانه و دیگر قلندر و زینها نمکه کور و نمکه کر از اینها یکنفر ناید خریدار ازین دیگر یکش راهزنهاست هزاران فته میجوری در آنجاست تمام اینها بود اعدای ملت زندنه تیشه اندر پای ملت سه محروم از فرازی در نشیب اند ازان پیرون چه میباشد چه داند جهان پیش از افق کی میشمارند بی هر کس که دارد تو شه علم بود آسوده اندر گوشه علم

چو خواب راست وحی مومنان است  
خطا کرد آنکه در این درگاهان است  
گردن بروز آید چه نیز نک و چه افسون  
ز افسون قوتی نیز نک گردن  
ز تایپر فسون چیخ افلاک  
برقص و دور باشد کرده خاک  
به پیش چشم باصد رنگ و نیز نک  
بر آرد گل ز خاک آتش از سنک  
تاریخی که ارقامش چهار است  
بهاران رو نهادم سوی صحراء  
سوار شند گام تیز رفتار  
برنک اسب در زیرم روان بود  
چو بیرون آدم از شهر بر دشت  
پریشان کرده زلف خوینش سبل  
سر هر سبزه بسته سله گل  
بلى در سبزه باشد خلت سبز  
ز کلفت رسته و ز قید غم آزاد  
من از نظاره آن سبزه دلشاد  
رسیلم تا لب نهر عظیمی  
مرا در سینه نی خوف نه بیمود  
ز نیز نبات این دهر بلا خیز  
دلم از ساده رنگی بیخیز بود  
که زیر کاسه نیز نک بود  
نه نهر صاف آب شیشه رنگی  
زنل ساده آبیش بدیدن ولی چو از دها دارد غرب  
شدم افسون ماری را گرفتار  
بلى در دم کشد افسون دم

### بکوید باسو اسباب تنفسی نماید مسلک و راه توفی

من زین حرف آید هوش دیگر  
کشادم چشم دیگر گوش دیگر  
کشادم چشم دیگر گوش دیگر  
رفیق پیسر نیکو انجمن را  
ساز از خنده من کینه گیری  
ملک باسم بکمراهان دلیل ام  
بصورت مرغیم اما جزیلیم  
بعد جارد مهلاک از سه چیز است  
رساند این سه مالک اندر خرابی  
همه کور و همه سر کش همه کر  
ازین سه درد روید سازی اور  
به بیوری و با بی آب و تابی  
دیگر ترک مواعظ باشد از حلم  
لکی نفغان تحصیل است در علم  
آکریزین سه گم شود فرزند آم  
لکی نفرت ز فن کار عالم  
صفای قلب و دروح نور ایمان  
مکافا شیم بروز دستخیز است  
بس از وحدت که این راه نجات است  
بنای او بدان از پنج چیز است  
نمایز و روزه حج و زکو است  
بناید مانع آنها ازین پنج  
مکر نشیده قول بیمیز  
گله طاعت بکن کارجهان ترا  
چنان بشمار جواہری تور و خوش  
که در کارجهان از مرگ میدنی  
سخن راتا در اینجا راند طوسی  
بعای خوش بودم خاتم کلی

ادان بسامدادم کرد بیدار

مودانستم که آنچه مالک پیش از است  
کنار مالک و اقصای زمینی است  
شده ز اخلاق نیکوش در جهان طلاق  
کنمرا بحر عمان جودرا رود  
تو گوئی ماه مریخ در قرآن شد  
غلامانش برآ استاده دیدم  
کنار که کشان ره، چو پر وین  
کشیده سر، بر آورده بر افلاک  
که پیش آمد عمارات بلند  
کشیده سر، بر آورده بر افلاک  
عمارات بلند دلپسندی  
بزیر یا نهاده سطحه خال  
که در صحن سرایش بوستانی  
زیکسو سر کشیده سر و نازش  
نموده باغاش سر فرازش  
صف اشجار در میدان یمیمو  
فشناده کیسه زر در تارک یا  
کل سرخ آتشی در جان شنگرف  
کلادز یاسینیش سینه برف  
جنسی دست محبوان چیزی  
بنای سبزه گلهانی که پیشی  
بنای سبزه گلهانی که پیشی  
بدام افکنده آهوی خطارا  
چو صهبا مجاهی غنچه گل  
تو گوئی داشت ساقی ساغرمل  
براحت می نشتم می غنوم  
من آنها چند هنگامی که بودم  
به رجا سبز گاهی بود پیدا  
گهی میزخم از بهر تماشا  
چو روزی بود ناگاه از غلامان  
به لب خنان بست آورد اعلان  
دران بنوشه از انواع بازی  
خیال حکمت نیز نک سازی

مرا این ازدهای آب جاری  
به تزویرم دمید افسون ماری  
مرا فکر گذر او در دم خویش  
گذاریدم ز اسب خود جلو را  
جدا از اسب محروم از تماشا  
شدم گویا چو یونس لقمه حوت  
در دن آب سودای دیگر بود  
رسیدم تا بستن زیر دریا  
نفس آسوده دیدم جای خالی  
امان از غرق، نی زایم مالی  
در دن آن جای زیر آبی  
پس آنکه چشم در هرسو کشودم  
شب محرق همیزد آتش حرق  
چه سرست این که من در آب چون زار  
من از او او ز من نگرهه آزار  
در دن آب راهی بود پیدا  
چو راه نیل در آوان موسی  
بعد رفم سوی پیروز از آن راه  
بعض کلفت بعض نالش بعد آه  
گهی کاندر لب دریا رسیدم  
فکنندم خویش رادر آن لب آب  
که از خود پیشتر گاهی خبر دارد  
نحوه شهر بوسنانها بدلیده  
بلی چون تب کند کس را گرفتار  
بدله هرچه میگردد نهودار  
پیشتم هرچه میگردد نهودار  
بخواهم دیده باشتم یا بدلیده  
من آنها چند هنگامی که بودم  
به رجا سبز گاهی بود پیدا  
گهی میزخم از بهر تماشا  
چو روزی بود ناگاه از غلامان  
به لب خنان بست آورد اعلان  
من از طوف ملاقاتش شدم شاد

هفط من ماندم نیرنک اینجا  
من و در انتظار کشف اسرار  
بپیشان کرد مندرا دیگر بار  
زبالايش پیشان کرد چیزی  
تک آن پرده پنهان کرد و چیزی  
نمی بگذشت نیز پرده اورا  
همان خرگاه افسون کرد برداشت  
چو از روزی عروس ایز پرده برداشت  
عروس مدعایش جلوه گر شد

چو این نیرنک بازی دیگر شد  
عیان شد صورت شهر سمرقد  
عماراتش شده سنگین و زیبا  
هزاران آفتاباپل و تزاموای  
ستونهارا چرانگان ایلیکتیر  
میان صحن دیگستان فواره  
ز دور آن مربع چار باغی  
میان مدرسه راه فراغو نوش  
هزرش را نام عنوانی نوش  
مانان چون غریبان مانده برده  
نموده چارسوارا پاسلاز خوب  
باب از دود مطبخ میکشد  
شده آباد گشته همه شر  
ز یرون تا به نزدیک لب نهر  
فداده بر زمین می بود ناب  
بجان تازه بنموده ا-

ز حال ماضی و احداث آتی  
چو سحر این فسون بمن اثر کرد  
سرایا فکر و احوالم دیگر کرد  
عجائبها غرائبها بدیدم  
یکی از چوب آن دیگر از سنک  
نه آواز کسی را می شنودم  
ولی جز خوبشتن کسرا ندیدم  
چو این از جمله نیرنک او بود  
تو نیکو فکر کن صنع خدارا  
در آنها یعنی از خود ینداخت  
شکست آن یعنی طفلى گشت بیرون  
ز جا جست و بیکدم گشت آدم  
گرفت از جیب دردم مندل خویش  
بان مندل زمین را پرده پوشید  
بنزیر پرده سحری کرده پوشید  
ز زیوش سنگالاخی و یا بان  
چو آتش تافه خورشید خاور  
چو بالا کرد مندل شد نمایان  
بس خفشنان از جله حیوان  
ز آب چاه آشامند نوشند  
تصور کرده نان قرص قرار  
میانشان نامزد در جیب خورشید  
مرا زان خلق دانستن هوس شد  
بکفنا ساعتی کن صبر آنگاه  
بیک مشگان زدن برهم شد آنها

لایس از جلد حیوان کرده دربر جدا افتاده از اینگونه کشید  
پیاد آمد مرا آن طوطی و پیش  
شدم جویان فکر راه تدبیر  
ز سیوگم پرده بازی کرد آغاز  
مرابکرت در زیر قفس ماند  
پس از گاهی گرفت از من قفسرا  
نه عضوی نز نه من غرقم بدریا  
پیش این حکایت باز گفتم  
بگوش هر که این دردانه  
نمی‌دانم که عبرت گیر گشته  
و یا بمن عداوت گیر گشته  
که سازد آگه از بنیاد نیز نیز  
کشید از خیال جوش سودا  
نان خواب از خیال عربت  
در آن پیشی تجلیات عربت  
مرا در خواب مان تو باش  
هلاکت می‌کند این چرخ گردون  
نحوانی علم شرع و فن و قانون

تو هم آنجا نموداری بصورت در آن آینه مرأت حکمت  
جوار حشمه آب شفارا همان آب زمل باصفارا  
حصار چار بر جی کرده از سنك  
حصاری چون مناری کرده بالا  
شنانده میل بهر آب کیری  
ولی پیک کس ندیدم از مسلمان  
شده معبد بدیکر مسجد ما  
ندانستم که آن قوم از کجا بود  
مرا این بازیش عبرت اثر بود  
دمعی نکذشته آنهم گشت پنهان  
به پیش آمد آن استاد نیز نیز  
زبانها دار همچون نفعه سازی  
پیش از پرده اول چه دیدی  
نکردند اجتهد علم عرفان  
بنقصان تجارت ملک اموال  
چرا کان قوم علم و فن نخواندند  
نو شهر از پرده ثانی که دیدی  
ز شهر اینطا برآمد کان درون بود  
ز شهر اینطا برآمد کان درون بود  
چه بود اول چه شد حالا چه دیدی  
در درون شد پیرون پیرون درون شد  
در درون شد هر که در اول بروند بود  
چه نظر بر حل عالم باز کردم بهر کس این سخن آغاز  
ز فن تو صیفها چندان زمانی چند استیجار کردند

زبان روس را توصیف کردم برای خواندنش تکلیف کردم  
خالق حرف من اهمال کردند چو دیدم خوش را پهمال کردند  
گرفتم خامه را بر دست دردم شروع نظم این افسانه کردم  
کنم ابیات نا خاصیت علم کسافهای نادانی نمودم  
بسکنتم هرچه نقصان در میان بود بیان افسانه گفتم اصل مقصود  
مرا مقصود ازین افسانه چارست هریش در دین دنیا بی بکار است  
این اول علم دین و دویم فنون است اگر زین چار دست ماست خالی  
جهالت چیست نقصانش کشود بین افسانه گفتم اصل مقصود  
هیئت در دین دنیا بی بکار است اگر انسان گوییم اهل آسیا  
باشند دولت و علم ز کون است اگر زین چار دست ماست خالی  
سود مستقبل مایه ز حالی شود میتوان گفت اور و پارا  
مادرانک میتوان گفت اور و پارا سزد گر هر چه میماند مارا  
که ما نزد حکومت خار و زاریم چرا خاریم؟ گفتن حق نداریم  
که ما نزد حکومت خار و زاریم سر ایا جمله جاهل جمله کوییم  
نه کاری بهتر استحاق جنت بیشت امیدواری، بی عبادت  
میگردد خواب بینی روی جنت نه قلبی لایق احسان رحمت  
غور جامه و دستار داریم میان خلق عالم در شماریم  
لباس عجز عجزی راست دربر تو ق دارد، ایند بد پادر

